

- حالا تمامش می‌کنم، رفقا! اجازه بدهید نتیجه بگیرم: همان طور که به اطلاعاتان رساندم، طبق مدارکی که در اختیار اداره کشاورزی بخش هست، طی نخستین «بیانی دنوکا» تو بخشمان رویهم سیصد و هشتاد و سه هکتار زمین بذریاشی شده. من ضروری می‌دانم که همه فعالان حزبی بخش را ما هرچه زودتر بسیج بکنیم و بفرستیمشان به کالخوزها. به عقیده من، با به کار گرفتن همه گونه وسایل، باید کالخوزی‌ها را مانع از ترك کالخوز شد، باید مدیریت کالخوزها و منشی‌های حوزه‌های حزبی را موظفشان کرد که همه روزه میان کالخوزی‌ها به کار توضیحی دست بزنند و همشان را به طور عمده سرف آگاه کردن توده‌های وسیع کالخوزی بکنند، صرف روشن ساختن این نکته بکنند که دولت به کالخوزها چه امتیازاتی اعطا کرده، - چیزی که در پاره‌ای جاها کم‌ترین توضیحی درباره‌اش داده نشده و بسیاری از کالخوزی‌ها تا این ساعت هم نمی‌دانند چه اعتباراتی در اختیار کالخوزها گذاشته شده، و غیره و غیره. از این گذشته، پیشنهاد دیگری دارم: کسانی که مرتکب چنان تندروی‌هایی شده‌اند که در نتیجه‌اش ما نمیتوانیم دست به کار بذریاشی بشیم، و براساس قطعنامه چهاردهم مارس کمیته مرکزی می‌باید از سفل خودشان متفصل بشند، این‌ها پرونده‌شان به فوریت مورد رسیدگی قرار بگیرد من پیشنهاد می‌کنم که این اشخاص فوراً به محاکمه حزبی کشیده بشند و شدیداً به کیفر برسند!

دبیر کمیته بحس که به عمد از چشمان ناگولنوف پرهیز می‌کرد، نگاه خود را روی حاضران چرخاند و پرسید:

- درباره گزارش بگلیخ کسی حرفی داره؟

یکی از اعضای دبیرخانه، فرمانده نیروی میلپس بخش، مردی تنومند با قامت راست و رسای نظامی که پیوسته عرق می‌ریخت و برکله تراشیده و برآفش اثر زخم‌های فراوان دیده می‌شد، آه کشید:

- دیگر حرف چی؟ مطلب روشنه.

دبیر کمیته پرسید:

- پس نتیجه‌گیری بگلیخ را اساس تصمیمات خودمان قرار می‌دهیم، ها؟  
- البته.

- حالا می‌پردازیم به فضایه ناگولنوف. - دبیر کمیته، برای نخستین بار از آغاز جلسه، رو به ناگولنوف نمود و نگاه آشفته و بیگانه‌وارش را چند ثانیه‌ای براو دوخت. - اطلاع دارید که اون در مقام دبیر حوزه حزبی گرمیاچی مرتکب يك رشته جرم‌های بزرگ در برابر حزب شده. اون، علی‌رغم دستورهای کمیته بخش، در کار اشتراکی کردن کشاورزی و جمع‌آوری ذخیره بذریاشی چپ‌روانه‌ای در پیش گرفت. با یاشنه هفت تیر به دهقان میانه حال منفرد را زد و چند تا از

کالخوزی‌ها را تو هلفدانی انداخت. رفیق ساموخین خودش برای رسیدگی به گرمی‌چی رفت و موارد تخطی فاحش ناگولنوف را از حدود قوانین انقلابی و همچنین انحراف زیان بخش او را از خط مشی حزب کشف کرد. بگذاریم ساموخین خودش حرف بزنه. رفیق ساموخین، آنچه از فعالیت‌های جنایت‌آمیز ناگولنوف برات مسلم شده به اطلاع دبیرخانه برسان. - و دبیر کمیته، که چشم‌هایش با پلک‌های باد کرده نیم بسته بود، آرنج‌ها را به سنگینی روی میز تکیه داد.

ناگولنوف، از همان لحظه ورود به کمیته بخش، پی برده بود که وضعیت بد است و نباید انتظار نرمی و چشم‌پوشی داشته باشد. دبیر کمیته با سردی و خویشتن‌داری بی‌سابقه‌ای به سلامش جواب داده و آشکارا از گفت‌وگو با او پرهیز داشته بود، چنان که بی‌درنگ روبه صدر کمیته بخش نموده چیزی از او پرسیده بود. ماکار رویهم با ترس و کم‌روئی از او جویا شده بود: «کورچژینسکی، پرونده من کجا میکشه؟» و او هم با بی‌میلی گفته بود: «دبیرخانه تصمیم میگیره.» آن دیگران نیز همه از چشمان پرشش‌آمیز ناگولنوف پرهیز می‌کردند و از او کناره می‌گرفتند. ظاهراً تصمیم درباره او از پیش میانشان گرفته شده بود. تنها بالابین، فرمانده میلپس، دست ماکار را محکم فشرده با لبخند همدردی گفته بود: - نترس، ناگولنوف! خوب. اشتباهی کردی، بی‌راهه رفتی و کلی گرد و خاک راه انداختی، ولی خودمان هم از نظر سیاسی پروپامان زیاد قرص نیست. خیلی از تو با کله‌تره‌اس اشتباه کردند!

و سرگنده و گرد و گونی خراطی شده‌اش را که به قلوه سنگ‌های رودخانه می‌مانست تکان داده، در حالی که عرق گردن کوتاه و سرخ رنگ خود را پاک می‌کرد، لب‌های کلفتش را به دل سوزی صدا داده بود.

ماکار قوی دل گشته بود. نگاهش را به جهره ارغوانی و سرشار از تندرستی بالابین دوخته با حق‌شناسی به او لبخند زده بود. او در می‌یافت که این جوان درون قلب او را می‌خواند، وی را درک می‌کند و با وی همدردی دارد. در دل با خود می‌گفت: «یه توییخ جدی به نافم می‌بندند و از مقام دبیری حوزه معزولم می‌کنند.» سپس با اضطراب به ساموخین نگاه کرد. این مردك کوتاه قامت بلندپیشانی که از طلاق بیزار بود بیس از همه نگرانش می‌کرد. هنگامی که ساموخین پرونده قطور را از کیف بیرون کشید، ناگولنوف نیش خنده اضطراب را به نحوی دردناک احساس کرد. قلبش با طیننی آزار دهنده به طپش در آمد، خون به سرش دوید و شقیقه‌هایش گوئی آتش گرفت، حالت تهوع مستانه‌ای آرام در گلویش چنگ انداخت. این همه

نشانه‌هایی در او بود که به زودی دچار حمله خواهد شد. و او، همچنان که به آهنگ کند سخنان ساموخین گوش می‌داد، در دل می‌گفت: «همین قدر حالا پیش نیاد!» ساموخین می‌گفت:

- در اجرای مأموریتی که از جانب کمیته حزبی و کمیسیون بازرسی بخش به من محول گردید، من به این پرونده رسیدگی کردم. از بازرسی خود ناگولنوف و کالخوزی‌ها و دهقان‌های میانه حال گرمی‌اچی لوگ که مورد تعدی او بوده‌اند، و همچنین براساس اظهارات گواهان، این نکات بر من مسلم شده: رفیق ناگولنوف بدون تردید خودش را شایسته اعتماد حزب نشان نداده و با رفتار و کردارش لطمه بزرگی به حزب زده. از جمله، در جریان اشتراکی کردن کشاورزی، تو ماه فوریه، به خانه‌ها میرفته و با تهدید هفت تیر مردم را به زور وادار به نام‌نویسی در کالخوز می‌کرده. و او از همین راه بوده که هفت تا از دهقان‌های میانه حال را به اصطلاح به کالخوز «کشانده». و این چیزیه که خود ناگولنوف هم انکارش نمیکه...

ناگولنوف از روی صندلی برخاست و با صدائی گرفته گفت:

- از آن سفیدها بودند که حرف سرشان نمی‌شد!

دبیر کمیته به تندى سخن او را قطع کرد:

- اجازه حرف زدن به‌آب داده‌ام. نظم را رعایت کن!

... بعدش هم، طی جمع‌آوری ذخیره بذر، یکی از دهقان‌های منمرد میانه حال را با پاشنه هفت تیرش آن قدر زده که از هوش رفته، آن هم در حضور کالخوزی‌ها و امربرهای شورای ده. علت زدنش هم این بوده که یارو از این که ذخیره بذرش را فوری بیاره سر باز زده بوده...

دادستان به صدای بلند گفت:

- رسوائی است!

ناگولنوف با کف دست گلوی خود را کمی مالش داد، رنگش پرید، ولی خاموش ماند.

- همان شبش، رفقا، او مثل کلانترهای دهاتی قدیم، سه تا از کالخوزی‌ها را تو یه اتاق سرد بازداشتشان کرد و تمام شب آن‌جا نگهشان داشت، و باز از این که گندم بذر را فوراً نیارند با هفت تیر تهدیدشان کرد.

- آن‌ها را من تهدید نکردم...

- این را من از رو گفته خودشان میگم. رفیق ناگولنوف، و خواهش می‌کنم، ندو وسط حرفم! باز رو اصرار او بوده که گایف، یه دهقان میانه حال، به عنوان کولاک مصادره شده و تبعید شده، و حال آن که او ابدأ نمیتونسته مشمول مصادره باشه، برای این که از رو میزان دارائیش به هیچ حال نمیشه جزو کولاک‌ها به حسابش آورد. ولی به اشاره ناگولنوف و به بهانه این که اون در هزار و نهصدو

بیست و هشت به نفر مزدور داشته مصادره اش کردند. ولی بینم، این چه جور مزدور کشاورزی بوده. رفقا، اون به دختر از اهالی همان گرمیچی لوگ بودش که فصل برداشت گندم برای به ماه استخدام سده بوده، و گایف هم تنها از این جهت استخدامش کرده بوده که پسرش تو پائیز هزار و نهصد و بیست و هفت به خدمت ارتش سرخ احضار سده بوده و گایف با يك بُر بچه ریز و درشت از عهده کار برنمیامده. این طرز استفاده از نیروی کار مزدوری را قوانین شوروی منع نکرده. گایف این دختر را طبق قراردادی که با کمیته مزدوران کشاورزی بسته بوده به خدمت خودش گرفته و مزدش را هم تمام و کمال پرداخته، من خودم این موضوع را تحقیق کردم. از این که بگذریم، تو زندگی جنسی ناگولنوف هم ناروایی هائی دیده میشه، و این از نظر خصوصیاتى که يك عضو حزب باید دارا باشه چیز کم اهمیتی نیست. ناگولنوف از زن خودش جدا سده، جدا شدن که نه، اون را از خانه بیرون کرده، مثل سگ انداخته اش بیرون، فقط به این دلیل که اون گویا برای اظهار عشق یکی از جوان های گرمیچی گوش شنوائى داشته. در در کلمه، ناگولنوف بگومگوهای خاله زنک ها را دست آویز قرار داده از خانه بیرونش کرده که دست و بال خودش باز بشه. این که زندگی جنسی اش الانه چه جورى میگذره، من نمی دانم. ولی، رفقا، همه قراین نشان میده که او صاف و ساده مشغول هرزگيه و گرنه برای چی میبایست زنش را از خانه بیرون بکنه؟ زن صاحب خانه ناگولنوف برام گفته که او شب ها همیشه خیلی دیر به خانه میاد، اما این که او کجاها سرمیکنه تونست به ام بگه، ولی برای ماها، رفقا، پر معلومه که او کجا میتونه باشه! ما که بچه نیستیم، می دانیم مردی که زنش را از خانه بیرون میکنه و در پی تفریح با زن های جورواجوره کجاها سرمیکنه... بله! می دانیم! رفقا، این بود فهرست مختصرى از ... (ساموخین در این نقطه از ادعائمه خود زهرخندی زد) هنرنمائى هائی که ناگولنوف، دبیر نالایق حوزه حزبی گرمیچی تونسته در مدت کوتاهی انجام بده. این کارها به کجا انجامیده؟ و ریشه های این رفتار کدامه؟ رك و راست باید گفت که این، آن طور که رهبرمان رفیق استالین با چنان نبوغی بیان کرده، سرگیجه موفقیت نیست، بلکه صاف و ساده انحراف به چپ و تعرض به خط مسی کلی حزبه. مثلاً، ناگولنوف نه تنها کاری کرده که دهقان های میانه حال مصادره شده اند و خودش با تهدید هفت تیر مردم را تو کالخور چپانده، بلکه تونسته يك قطعنامه هم در باره اشتراکی کردن مرغ های خانگی و دام های كوچك و گاوهای شیرده بگذرانه. از قرار گفته بعضی کالخوزى ها، او درصدد برآمده چنان انضباطی تو کالخور برقرار کنه که حتی تو دوران نیکالای خونخوار مثلش نبوده!

ناگولنوف به آرامی گفت:

- درباره مرغ ها و دام ها دستوری از طرف کمیته بخش نبوده.

او اینک راست ایستاده بود و دست چپش را به حال تشنج بر سینه‌اش می‌فشارد. دبیر کمیته یکباره آتشی شد:

- نه، دیگر، خواهش دارم! کمیته بخش دستورهائی داده بوده. لازم نیست تفصیر خودت را گردن این و آن بیندازی. تازه، اساسنامه شرکت‌های تعاونی که هست، تو هم که بچه شیرخوره نیستی که نتونی ازش سردریاری!

ساموخین به سخن ادامه داد:

- ... تو کالخور گرمیاجی، انتقاد از خود یا زورگوئی و فشار روبه‌رو است، ناگولنوف آن جا به رژیم وحشت ایجاد کرده، به هیچ کس اجازه چون و چرا نمیده. به جای آن که به کار توضیحی دست بزنه، سر کشاورزها داد میکشه، پا به زمین میکوبه و با اسلحه تهدیدشان میکنه. برای همین هم هست که تو کالخور گرمیاجی هرج و مرج حکم فرماست. الانه، گروه گروه کالخوزی‌های آن جا استعفا میدند، بذراشیشان تازه شروع شده و معلومه که از عهده‌اش هم برنمیآند. کمیسیون بازرسی بخش، که ازش دعوت شده حزب را از عناصر فاسد و از اپورتونیست‌های جورواجور که در کار عظیم ساختمانیان اخلاص می‌کنند پاک بکنه، در مورد ناگولنوف، البته نتیجه‌گیری‌های لازم را میکنه.

دبیر کمیته پرسید:

- تمام شد؟

- بله.

- حالا با ناگولنوف که برامان بگه چه جوری کارش به این جا کشیده. حرف

بزن، ناگولنوف!

نعله خشم وحشت باری که در پایان سخنان ساموخین ناگولنوف را فراگرفته بود ناگهان بی‌ان که نشانی بر جای گذارد فرونشسته و اینک دیرباوری و ترس جانشین آن شده بود. ناگولنوف، هنگامی که به سوی میز می‌رفت، در يك لحظه سراسیمگی اندیشید: «این کار چیه بامن می‌کنند؟ چه طور ممکنه؟ مگر می‌خواهند کلکم را بکنند؟» از پاسخ تندی که هنگام سخنرانی ساموخین آماده کرده بود چیزی به جا نمانده بود. مغزش گوئی پاک خالی شده بود، حتی يك کلمه مناسب هم به یادش نمی‌آمد. ماکار حالتی غیرعادی داشت...

- من، رفقا، از زمان انقلابه که تو حزبم ... تو ارتش سرخ بودم ...

دبیر کمیته با ناشکیبائی در سخنش دوید:

- همه این‌ها را ما می‌دانیم، پیرداز به اصل مطلب.

- تو همه جبهه‌ها با سفیدها جنگیدم... تو ارتش یکم سوار... نشان به‌ام

دادند...

- درباره مطلب حرف بزن!

- مگر این مطلب نیست؟  
صدرکمیته اجرائی بخش سخس را قطع کرد:  
- این در آن در زن، ناگولنوف! فایده نداره به خدمت‌های خودت استناد بکنی!

بالاین برآشت و فریاد زد:  
- آخر، بگذارید این رفیق حرفش را بزنه! برای چی دهنس را می‌بندید؟  
و یکباره، مانند کسی که در آستانه سکته است، تارک برآق سرش که به قلوه سنگ‌های رودخانه می‌مانست از لکه‌های بنفش رنگ پوشیده شد.  
- حرفش را مشخص و مربوط بزنه.

ناگولنوف همچنان ایستاده بود و دست چپش را از روی سینه برنداشتاده بود، و اینک دست راستش آهسته به سوی گلوی خشکیده‌اش که گوئی چیزی خاردار در آن گیر کرده بود کشیده می‌شد. با رنگ پریده به زحمت سخن از سرگرفت:  
- بگذارید حرف بزنم. من که دشمن نیستم. برای چی با من این جور رفتار می‌کنید؟ من تو ارتش زخمی شدم... تو کاستورنایا صدمه دیدم... گلوله توپخانه سنگین ...

و باز خاموش گشت و لبان کبود سده‌اش هوا را خش خش کنان فروکشید.  
بالاین زود آب از تنگی ریخت و لیوان را، بی‌آن که به ماکار نگاه کند، به سوی او پیش برد.

کورچژینسکی نگاهی به ناگولنوف افکند و به تندى سربرگرداند: دست ناگولنوف که دیواره لیوان را می‌فشرد بی‌اختیار می‌لرزید. طنین سینه که به دندان‌های ماکار برمی‌خورد به وضوح در خاموشی اتاق شنیده می‌شد. بالاین به ناراحتی گفت:

- مضطرب نشو، حرف بزن.

کورچژینسکی ابرو درهم کشید: احساس ناخوانده ترحم در دلش سربرداشتاده بود، ولی او توانست بر خود مسلط شود. او سفت و سخت یقین داشت که ناگولنوف برای حزب زبان‌آور است و نه تنها می‌باید از کار برکنارش کرد، بلکه از حزب بیرونش انداخت. و به استثنای بالاین، دیگران همه با او همعقیده بودند. ماکار لیوان آب را به يك جرعه سرکشید، نفسی تازه کرد و به سخن درآمد:  
- آنچه ساموخین گفته، من به‌اش اصرار دارم. راسته، من این کارها را کرده‌ام. ولی به از جهت این که می‌خواستم با حزب دریغتم. این را ساموخین دروغ گفته. در مورد هرزگی من هم، مثل سگ دروغ گفته. از خودش درآورده! من از زن‌ها

دوری می‌کنم، حال و حوصله‌شان را ندارم...  
خاموتوف، مسئول تشکیلات، به طعنه پرسید:  
- لابد برای همین هم زنت را بیرونش کردی؟  
ماکار با لحنی جدی در پاسخ گفت:

- بله، درست برای همین. ولی همه این کارها را که من کردم، روی خیرخواهی  
انقلاب بود. شاید من اشتباه کرده‌ام... نمی‌دانم. شما سوادتان از من بیش‌تره.  
مدرسه رفته‌اید، بهتر می‌بینید. نمی‌خوام تقصیر خودم را کوچک وانمودش کنم. شما  
هر جور خواستید قضاوت‌م بکنید. تنها خواهشی که دارم اینه که ... - و بار دیگر  
نفسش گرفت و يك دقیقه خاموس ماند... دانسته باشید، برادرها، من نیت بدی  
برضد حزب نداشتم. و اما بانیک را برای آن زدمش که به حزب بدویی راه می‌گفت و  
بدرش را می‌خواست بریزه جلو خوک‌ها...  
ساموخین به ریشخند گفت:

- ده، بگو!

- می‌گم، برای این که همین. و من از این افسوس می‌خورم که بانیک را  
نکشتمش. دیگر چیزی ندارم بگم.

کورچینسکی بالاتنه‌اش را راست کرد و نیمکت زیرش به ناله درآمد. دلش  
می‌خواست این قضیه ناگوار را هر چه زودتر فیصل دهد. بالحنی شتاب‌زده گفت:

- خوب، دیگر، رفقا. مطلب روسته. خود ناگولنوف اعتراف کرده. گرچه سر  
پاره‌ای چیزهای جزئی چانه می‌زنه و می‌خواد خودش را تبرئه بکنه، ولی این دلیل  
تراشی‌ها مجاب‌کننده نیست. هرکی که مچش گیر افتاد، سعی داره قسمتی از بار  
گناهش را از دوش خودش بیندازه پائین، یا این که مسئولیت را به گردن دیگری  
بیندازه... به نظر من ناگولنوف را به خاطر تخطی بدخواهانه‌اش به خط مشی حزب  
تو جنبش کالخوزی، همچنین به عنوان کمونیستی که از لحاظ مناسبات اخلاقی  
تغییر ماهیت داده، می‌باید از صفوف حزب بیرونش کرد! ما کاری به خدمات  
گذشته‌اش نداریم... مرحله‌ای است که طی شده. ما موظفیم او را برای عبرت  
دیگران مجازاتش بکنیم. هرکی خواسته باشه حزب را بدنامش بکنه و آن را به چپ  
یا به راست بکشانه، مایه رحمانه می‌زنیمش. درمورد ناگولنوف و کسانی از قماش او  
نباید به اقدامات نیمه‌کاره اکتفا کرد. همین جورش هم تا مدت زیادی باش مدارا  
کردیم. او از همان پارسال که شرکت‌های کشت مشترک زمین را سازمان می‌دادیم  
چپ‌روی می‌کرد، و من همان وقت به‌اش هشدار دادم. و حالا که گوش نکرد، تنها  
خودش را باید سرزنش بکنه! خوب، رأی می‌گیریم؟ یا اخراج ناگولنوف از حزب  
کی‌ها موافقت؟ البته، تنها اعضای دبیرخانه هستند که رأی می‌دهند... یعنی، چهارتا  
رأی، نیست؟ رفیق بالاین، تو مخالفی؟

بالاین مشّت بر میز می کوفت. شبکه درهم رفته رگ های حقیقه اش متورم گشت.

- من نه تنها مخالفم، بلکه جداً هم اعتراض می کنم! این تصمیم از بیخش غیر عادلانه است.

کورچژینسکی به سردی گفت:

- میتونی روی نظر خودت بمانی.

- نه، بگذار حرفم را بزنم!

- دیگر دیره بالاین. تصمیم درباره اخراج ناگولنوف به اکثریت آراء گرفته شده.

- این يك برخورد خشك اداری نسبت به انسانه! خیلی باید ببخشید، ولی من موضوع را به همین جا ختمس نمی کنم! به کمیته ناحیه می نویسم! به عضو قدیمی حزب و دارنده پرچم سرخ را اخراج کردن... مگر مُختان عیب کرده، رفقا! انگار هیچ تنبیه دیگری نبود!

- بحث فایده ای نداره: رأی گیری کرده ایم!

- این رأی گیری را باید تو پوزتان زد!... - صدای بالاین زیر شده بود و گردن ستبرش چنان آماس کرده بود که گفتی کافی است انگشتی بدان برخورد تا خون به یکباره هوران کند.

خاموتوف، مسئول تشکیلات، بالحنی تلخ و شیرین گفت:

- از بابت زدن تو پوزمان، به کم دست نگه دار! ما می توانیم تو را هم وادار به رعایت نظم بکنیم. این جا اداره میلیس نیست، کمیته بخشه.

- خودم می دانم! ولی شماها برای چی نمی گذارید من حرفم را بزنم؟

کورچژینسکی، که مانند بالاین یکسر سرخ شده بود، دسته های نیمکت را به چنگ گرفته برافشفت:

- برای این که من این کار را بی هوده می دانم! این جا من دبیر کمیته بخشم و حق حرف زدن را ازت سلب می کنم. خیلی میل داری حرف بزنی، برو بیرون، دم پلکان!

صدر کمیته اجرائی بحس فرمانده میلیس را نصیحت کرد:

- جوش زن، بالاین! برای چی آتشی شده ای؟ خیلی خوب، نظرت را برای کمیته ناحیه بنویس، ولی این طوری که نمیشه: ما رأی گرفتیم و تو، دعوا که تمام شد، تازه میانی مشّت نشان می دهی.

و درحالی که با او آهسته سخن می گفت، آستین فراخ هرنج نظامیش را گرفت و او را به گوشه ای برد.

دراین میان کورچژینسکی که از پرخاش فرمانده میلیس از کوره به در رفته

بود، چشمان كوچك خود را كه از پس پلك‌های بادكرده خشمگین برق می‌زد، به‌سوی ماکار برداشت و با خصومتی بی‌پرده گفت:

- گفت‌وگو تمام شد، ناگولنوف! طبق تصمیم دبیرخانه، تو از صفوف ما اخراج شده‌ای. حزب امثال تو را لازم ندارد. - و با كف دست خود، كه موهای سرخ رنگ آن را پوشانده بود، به‌میز كوفت: - كارت عضویت خودت را بگذار این‌جا. ناگولنوف پیرسان مرده‌ها رنگش پرید. پيكرش را تشنج حمله لرزاند، و هنگامی كه به‌سخن درآمد صدایش درست شنیده نمی‌شد:

- كارت عضویت را من نمی‌دهم.

- محبورت می‌كنیم بدهی.

بالابین از گوشه اتاق فریاد زد:

- برو کمیته ناحیه، ناگولنوف! - و گفت‌وگوی خود را با صدر کمیته اجرایی بخش ناتمام گذاشته بیرون رفت و در را با صدائی كرکننده به‌هم زد. ماکار تکرار کرد:

- كارت عضویت را نمی‌دهم!... - صدایش محكم‌تر گشته بود و ته‌رنگ كبود آهسته از پیشانی و گونه‌های استخوانیش برطرف می‌شد... من باز برای حزب لازم میشم... بدون حزب من نمیتوم زنده باشم! دستورت را اجرا نمی‌كنم... كارتم این جاست توجیب بقلم... برای امتحان، بیا بردارش! گلوت را پاره می‌كنم!... دادستان شانه‌ها را بالا انداخت:

- دیگر تراژدی شروع شد! همین قدر حمله راه نینداز، خواهش دارم... ماکار، بی‌آن كه به‌گفته او اعتنا كند، كورچژشكي را نگرست و چنان كه گوئی دراندیشه فرورفته است آهسته گفت:

- بدون حزب، من كجا برم؟ و كه چی؟ نه، كارت عضویت را نمی‌دهم! من تمام زندگیم را تواین راه گذاشتم... تمام زندگیم را... - و ناگهان به‌حالی رقت بار و دورازمنطق، مانند پیران، سراسیمه شد. دوستش روی میز می‌گشت، و درحالی كه زبانش تیق می‌زد، تند و نامفهوم زیرلب گفتن گرفت: - اگر اینه، پس بهتره... برو بچه‌ها را به‌اشان دستور بدهی... تیربارام بكنند... چی میمانه برام... دیگر زندگی به‌دردم چی می‌خوره، از آن هم بیاثید اخراجم بكنید... حكایت آن سگه است: تا پارس می‌كرد لازمش داشتند... پیر كه شد، از خانه انداختندش بیرون...

چهره ماکار مانند يك ماسك گچی بی‌حرکت بود، تنها لبانش می‌لرزید و به‌زحمت می‌جنید. ولی، هنگامی كه كلمات آخر را برزبان می‌آورد، از چشمان خیره‌مانده‌اش برای نخستین بار در سراسر زندگی پس از بلوغش چشمه‌های اشك روان شد، چنان كه سیل وار گونه‌هایش را می‌شست و درپوته زار ریش زبرش كه مدت‌ها تراسیده بود گیر می‌كرد و سینه پیراهنش را باخال‌های سیاه نقش

می‌بست. دبیر کمیته به ناراحتی ابرو درهم کشید:  
- کافی است! فایده‌ای برات نداره، رفیق!

ناگولنوف فریاد زد:

- تو برام رفیق نیستی! گرگی، تو! و سما همه تان این جا، مارهای زهری هستید!  
زورتان می‌چربه! شیرین‌زبانی را خوب یاد گرفته‌اید! تو، خاموتوف، نیش‌ت را برای  
چی واکرده‌ای؟ به اشک‌های من که می‌خندی؟ تو!... سال بیست و یک، وقتی که  
فومین با دارودسته‌اش تو این ناحیه می‌پلکید، یادت می‌آید، آمدی تو کمیته ناحیه؟  
یادت می‌آید، گه سگ؟... آمدی، کارت عضویت خودت را پس دادی، گفتی که دیگر  
می‌خواهی زراعت بکنی... از فومین ترسیده بودی! برای همین هم کارت خودت را  
انداختیش دور... ولی بعدش دوباره خزیدی تو حزب، مثل یک حشره لیز که میره  
لای سنگ‌ها!... وحالا تو برضد من رأی می‌دهی؟ از این می‌خندی که من دارم  
می‌میرم از غصه؟

خاموتوف، مرد زیباروی گندم‌گون، خود را نباخت. همچنان که لای سیل  
تیره‌رنگ خود پنهانی لب‌خند می‌زد، با لحنی آشتی‌جویانه گفت:  
- دیگر بسه، ناگولنوف، داد نکش، خواهش داریم: مسائل دیگری باز هست که  
باید به‌اش برسیم.

- برای شما بسه، ولی من حق خودم را به‌دست می‌آرم! میرم تا کمیته مرکزی!  
خاموتوف به‌خنده گفت:

- خوب، بله، برو! آن جا همه چی را فوراً رسیدگی می‌کنند! خیلی وقته آن جا  
منتظرت هستند...

ماکار به آرامی به‌سوی در رفت، آن جا شقیقه‌اش به چارچوبه در برخورد و آخ  
گفت. خشمی که در آخر در او زبانه کشیده بود یکسر ناتوانش کرده بود. بی آن که  
به چیزی بیندیشد یا احساس کند، خود را به دروازه رساند، افسار اسب را از پرچین  
باز کرد و معلوم نبود به‌جه علتی او را به دنبال خود کشید و برد. دیگر از استانی‌تزا  
خارج می‌شد که خواست سوار شود، اما نتوانست: چهار بار پارا بلند کرد و به‌رکاب  
رساند و چهاربار مانند مستان تلوتلو خورد و قاس زین را رها کرد.

کنار آخرین خانه سر راه، پیرمردی سالخورده اما سرزنده روی خاکریز پشت  
دیوار نشسته بود و از زیر لبه شکسته کاسکت قزاقی خود به‌دقت چشم به‌ماکار  
دوخته بود که چه‌گونه می‌کوشید تا بر اسب بنشیند. سرانجام با لب‌خندی تحسین‌آمیز  
گفت:

- چه پهلوانی! آفتاب کله آسمانه و او حتی نمی‌تونه پاهاش را بلند کنه. چی  
خبر بوده که به این زودی مست کرده؟ امروز مگر عیده؟  
همسایه‌اش که از پس پرچین خانه خود تماشا می‌کرد، برایش داد زد:

- پس چی که عیده، بابا فدوت! عید حضرت خمره، تو میخانه‌ها دسته راه می‌اندازند.

پیرمرد خدید:

- ها، می‌بینم. یعنی که از می‌پرزورترهیچ چی نیست؟ نگاه کن، چه جوری می‌اندازدس پائین از زین! های، محکم بگیرش، قزاق پسرا! ماکار دندان بهم فشرده و همین که نوک چکمه‌اش به رکاب رسید، مانند پرنده‌ای روی زین پرید.

۳۳

صبح آن روز، بیست و سه اَرابه کالخوزی از ده یارسکوی به گرمیاچی لوگ آمدند. نزدیک آسیای بادی، بانیک به آن‌ها برخورد. او افسار اسب بردوش افکنده به استپ می‌رفت تا مادیان خود را بجوید. وقتی که اَرابه نخسین به او رسید، گفت:

- سلامت باشید، همشهری‌های قزاق!

قزاق تناوری با ریش سیاه، که اسب‌های دم‌بریده‌ای را راه می‌برد، جواب داد:

- به امید خدا!

- این اَرابه‌ها از کجا می‌آند؟

- از یارسکوی.

- چی شده که اسب‌هاتان دم ندارند؟ این رسوائی چیه سرشان آورده اید؟

- هس تش‌ش... ده، وایستا، ناقل! دمش را هم بریده‌اند، باز همه‌اش

جست و خیز مَبکنه... گفتی چرا دم ندارند؟ برای دولت بریدیمش، خانم‌های شهری مگس پران می‌خواهند... توتون پشت پیدا میشه، مرد نازنین؟ مهمانم کن، چون که ما برامان قحطی توتونه.

قزاق از اَرابه به زیر جست. اَرابه‌های عقبی ایستادند. بانیک دیگر پشیمان بود که چرا با او سر صحبت باز کرده است. با بی‌میلی کیسه توتون خود را درآورد، و در همان حال دید که پنج تن دیگر از اَرابه‌ها پائین آمدند، و همچنان که تکه‌هائی از کاغذ روزنامه می‌بریدند، روبه‌سوی او نهادند. بانیک که دست و دلش می‌لرزید، غرزد:

جلد اول

بخش سی و سوم

۲۹۰

- حالا همه اش را برام دود می کنید...

قزاق ریشو با لحن جدی گفت:

- دور دور کالخوزه، می دانی که؟ همه چی باید اشتراکی باشه.

و چنان که گونی کیسه خود اوست، يك مست پر توتون خانگی برگرفت. سیگار آتش زدند. بانیک زود کیسه توتون را درجیب سلوار خود فروکرد، لیخندی زد و بادل سوزی و اکراه دم اسب ها را که تقریباً از بیخ بریده بود نگاه کرد. مگس های خونخوار بهاری اسب ها را به ستوه می آوردند، روی ران عرق کرده شان و روی سرشانه شان که خاموت سائیده بود می نشستند. اسب ها به عادت خود دم تکان می دادند و می کوشیدند تا مگس ها را برانند، ولی از دم بریده و مسخره شان که موئی نداشت کاری ساخته نبود.

بانیک به کنایه پرسید:

- با دم بریده اش کجا را شان می ده؟

- همه اش همان جارا، روبه طرف کالخوز. مال شماها را، مگر دشان را

نبریده اند؟

- چرا، ولی همه اش هست ده سانت.

- صدر شورامان بود که دستورس را داد: خودش جایزه گرفت، ولی خر مگس ها که پیدایشان بشه اسب ها کلکشان کنده است! خوب، دیگر برویم. ممنون توتون هم هستیم. پایان چندتا پک دلم خنک شد، تمام این راه را از بی توتونی مثل خوک تیرخورده بودم.

- بینم، کجا میرید، شما؟

- گرمی اچی.

- ده خودمان، پس خوب، برای چی کاری؟

- برای بنر.

- که ... که چی؟

- از بخش به امان دستور داده اند از رو ذخیره بذرتان چهارصدوسی پود

تحویل بگیریم. آهای، هین!

بانیک فریاد زد:

- خودم این را می دانسم!

و درحالی که افسار اسب را به دست گرفته تکان می داد، به سوی ده دوید.

هنوز ارا به های یارسکوی به اداره کالخوز نرسیده بودند که نیمی از مردم ده می دانستند کسانی از یارسکوی آمده اند تا بذرگندم بگیرند. بانیک رحم به پاهای خود نکرده از این خانه به آن خانه در تكدو بود.

ابتدا زن ها درپس کوچه ها جمع شدند و مانند يك گله كبك هراس خورده

هیاهو به راه انداختند.

- گندم‌هامان را، عزیز جان‌ها، دارند می‌برند!
- دیگر هیچ چی نخواهیم داشت بکاریم.
- وای، خاک به سرم!
- به‌امان می‌گفتند بذرها را نمیباد تحویل انبار اشتراکی داد...
- کاش مردها حرفمان را گوش کرده بودند!
- باید رفت به قزاق‌ها گفت نگذارند گندم را بدهند!
- به، ما خودمان نمی‌گذاریم بدهند! بریم دم انبارها! چوب و چماق برمی‌داریم، نمی‌گذاریمشان به قفل‌ها نزدیک بشند!
- پس از آن قزاق‌ها آمدند و همین گفت‌وگوها میان آن‌ها نیز درگرفت. از کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها جمعیت نسبتاً انبوهی پدید آمد و به‌سوی انبارها به‌راه افتاد. در این اثنا داویدوف یک یادداشت اداری را که یارسکوئی‌ها از جانب لوپتوف<sup>۱</sup> رئیس اتحادیه کشاورزی بخش، آورده بودند می‌خواند:
- «رفیق داویدوف، تو انبارها هفتادوسه کنتال<sup>۲</sup> گندمی که به‌سازمان تدارک غله تحویل نشده موجود هست. پیشهاد می‌کنم این گندم‌ها را (همه ۷۳ کنتال را) بدهیش به کالخوز یارسکوی که بذركافی نداره. مسئله را من به‌موافقت اداره کل غله رسانده‌ام.»
- داویدوف یادداشت را خواند و دستور داد که گندم‌ها را بدهند. یارسکوئی‌ها از حیاط اداره کالخوز به‌سوی انبارها رفتند، ولی دم انبارها مردم راه را بند آورده بودند. در حدود دویست زن و مرد قزاق ازآبه‌ها را در میان گرفتند.
- کجا میرید؟
- گور مرگتان، آمده‌اید گندم‌هامان را ببرید؟
- برگردید!
- نمی‌دهیم.
- دیومکاشاکوف به‌سراغ داویدوف شتافت، و این يك دوان دوان خود را به انبار رساند.
- همشهری‌ها، چه خبره؟ برای چی جمع سده‌اید؟
- گندمان را برای چی می‌دهیش به یارسکوئی‌ها؟ مگر برای آن‌ها بود که آوردیم ریختیمش تو انبار؟
- کی همچو حق را به‌اب داده، داویدوف؟

- پس خودمان چی می‌کاریم؟  
داویدوف بالای خاکریز نخستین انبار رفت و به آرامی برایشان توضیح داد که او به‌دستور اتحادیه کشاورزی بخش، گندم بذر نه، بلکه گندمی را که به‌سازمان تدارك غله تحویل نشده بود می‌دهد.

- همشهری‌ها، ناراحت نباشید، گندم خودمان دست‌نخورده می‌ماند. شما هم به‌جای این که بی‌کار ول بگردید و تخم آفتابگردان بشکند، میباید رفته باشید سرکشت. نظرتان باشه که سرده‌های گروه‌ها حساب آن‌هائی را که سرکار نزنند نگه می‌دارند. هرکی نره، جریمه‌اش می‌کنیم.

بخشی از قزاق‌ها جاخالی کردند، و بیش‌تری از ایشان که از سخنان داویدوف آرام گرفته بودند پی‌کشت زمین رفتند. انباردار تحویل گندم را به یارسکونی‌ها آغاز کرد. داویدوف به‌اداره کالخوز رفت. ولی پس از نیم‌ساعت در روحیه زن‌ها که همچنان دم انبارها پاس می‌دادند تغییر شدیدی روی نمود، و این درنتیجه پیچ‌پچی بود که یاکوف لوکیچ درگوش برخی از قزاق‌ها خوانده بود:  
- داویدوف دروغ می‌گه! گندم بذره که این‌ها می‌برند! کالخوز، خوب، می‌کاره. ولی بذر دهقان‌های منفرد را می‌دهند به‌کالخوز یارسکوی.

دونتسکوف از جانب همه اعلام کرد:

- ما گندم را نمی‌دهیم!

دیومکا اوشاکوف به‌او تشر زد:

- اجازه‌اش را از تو نخواسته‌اند!

میانشان مشاجره درگرفت. یارسکونی‌ها به‌پشتیبانی دیومکا درآمدند. همان قزاق تومند سیاه ریش که درچراگاه بیرون ده بانیك به‌توتون مهمانش کرده بود، تمام قد روی آرا به‌اش ایستاد و پنج دقیقه‌ای هرفحش رکیک که درچننه داشت تثار مادره‌اشان کرد و پس از آن تازه سرشان داد کشید:

- چه تانه، شما، با دولت درمی‌افتید؟ رومان را زمین می‌اندازید؟ هوای به‌این گرمی، ما چهل ورست راه آمده‌ایم و شما گندم دولت را می‌خواهید نگهش دارید؟ گ. پ. او. خیلی آرزوی دیدارتان را داره! شما تخم‌سگ‌ها را باید انداختن تو سولوفکی! مثل سگ رو علف‌ها دراز می‌کشید، نه خودتان می‌خورید، نه می‌دهید دیگران! برای چی نمیرید سرزمین‌هاتان؟ روز جشنه، مگر؟

آکیم بسخلبنوف جوان، همچنان که آستین‌ها را بالا می‌زد و از میان جمع راه به‌سوی آرا به‌باز می‌کرد، نعره کشید:

- دلت چی می‌خواد؟ ریش می‌خاره؟ برات سانه‌اش بکنیم؟... کار به دقیقه

است، برامان!

قزاق ریشوی یارسکونی از آرابه به زیر جست. آستین پیراهن فهوه ای رنگ رفته اش را بالا نزد. ولی با تردستی چنان مشت جانانه ای به ارواره اکیم زد که اکیم، دست ها مانند پره های آسیای بادی در هوا جنبان، به اندازه سه چهارمتر پس از میان مردم پرش کرد.

و چنان زدو خوردی در گرفت که از مدت ها پیش گرمیاچی لوگ چنان هنگامه ای به خود ندیده بود. مستمال سختی به یارسکونی ها داده شد و آن ها، کتک خورده و خونین، کیسه های گندم را راها کرده بالای آرابه پناه بردند و شلاق بر اسب ها فرود آورده و از میان انبوه زن ها که زوزه سر می دادند راه باز کردند و به تاخت در رفتند.

از آن ساعت شورش در گرمیاچی لوگ در گرفت. مردم در صدد بودند کلید انبار های بنر را از دست دیومکا اوشاکوف در آورند، ولی در گیر و دار زدو خورد، دیومکا زیر کانه از میان جمع در رفت و شتابان خود را به اداره کالخور رساند. - رفیق داویدوف، کلیدها را کجا بگذارم؟ دارند یارسکونی ها را می زنند. گمانم بعدش بیاند سروق ما.

داویدوف با خونسردی گفت:

- بده من، کلیدها را.

کلیدها را گرفت و در جیب گذاشت و به سوی انبارها به راه افتاد. و در این میان هم زن ها توانسته بودند آندره ی رازمیوتوف را از شورای ده بیرون بکشند. آن ها با فریاد گوش خراش می گفتند:

- میتینگ را اعلام کن!

رازمیوتوف می کوشید تا آن ها را سر عقل آرد:

- دختر قسنگ ها! خواهرک ها! مادر جان هام! نازنین خوشگل هام! حالا وقت میتینگ نیست! باید رفت تخم کاست، نه این که میتینگ داد! به چی دردتان میخوره، میتینگ؟ این یه حرف سربازی است. میباید اول توجنگ بود، خوراک شپش ها سند، بعدش از میتینگ حرف زد.

ولی زن ها گوش به او نمی دادند؛ در شلوار و در آستین و در دامن پیراهنش چنگ انداخته اورا، که دیگر هم حوصله اش تنگ می شد، کشان کشان به محل دبستان می بردند و فریاد می زدند:

- نمی خواهیم توسنگرها پیوسیم!

- جنگ را نمی خواهیم!

- میتینگ را شروع کن، وگرنه خودمان شروع می کنیم.

- دروغ میگی که همیشه، مادرسگ! تو صدر شورا هستی! دست خودته!

آندره‌ی زن‌ها را هل داد و گوش‌های خود را گرفت، و برای آن که بره‌باهشان  
چیره‌نود، بلند فریاد کشید:

- ده، خفه‌نید، پتیاره‌ها! برید آن ورتر! مگر جی پیتس آمده که دلتان میتینگ  
خواسته؟

- گندم! درباره‌ی گندم با اتان می‌خواهیم حرف بزنیم.

...سرانجام رازمیوتوف ناچار شد بگوید:

- خوب، رسمیت جلسه را اعلام می‌کنم.

یک‌اترینا، بیوه‌زنی که «سرخوش» لقب یافته بود به‌سخن درآمد:

- اجازه هست؟

- خوب، حرف بزن؛ آی که شیطان بیاد سروقتت، بوت بکشه!...

- بدویی راه نگو، رئیس! وگرنه من هم ناچار میشم باهمان گز برات پاره کنم...

سما با اجازه‌ی کی خودتان را مجاز دانستید بدهید گندمان را ببرند؟ دستور کی بوده

که به یارسکوئی‌ها تحویلش بدهند، و تازه چه لزومی داشته؟

بیوه «سرخوش»، دست‌ها به کمر زده و بالاتنه به جلو خم شده، منتظر ماند که  
پاسخ بشنود.

آندره‌ی خواست او را مانند مگس مزاحمی از سرخود واکنش داد:

- رفیق داویدوف مسئله را به درستی براتان روشن کرده. من هم جلسه را برای

همچو جفنگ‌هایی افتتاح نکرده‌ام. از این‌ها گذشته، آندره‌ی آه کشید،-

همسهری‌های عزیزم، ما با تمام نیروی خودمان باید بریم سروقت موس‌های  
صحرائی...

حیله‌ی آندره‌ی نگرش.

- موس کدامه؟

- حرف از موس صحرائی که نیست!

- گندم‌ها را به امان بدهید!

- خارپشت سوراخت کنه، هی، آدم زبان باز! رفته سراغ موس‌ها! پس درباره‌ی

گندم کی حرف میزنه؟

- درباره‌اش حرفی هم نیست که زده بشه!

- آه، حرفی نیست؟ گندم‌ها را پیشش بدهید، ده!

زن‌ها، و پیشاپیس آنان بیوه «سرخوش»، روبه‌صحنه آمدن گرفتند. آندره‌ی

کنار سایبان حلبی جای سوفلور ایستاده بود و بالبخند به زن‌ها نگاه می‌کرد، ولی

اضطرابی دردلش بود: انبوه قزاق‌ها که آن پشت، درپس دست سفیدرنگ و

یکپارچه چارقدای زنان گرد آمده بودند قیافه‌های سخت عبوسی داشتند.

- تو تابستان هم تو با چکمه راه میری، ولی ما به جفت دم‌پایی هم پیدا

نمی‌کنیم!

- انگار کمیسر شده!

- شلوارهای شوهر مارینا را از کی تا حال داری پاره‌اش می‌کنی؟

- بس که خورده، چه شمایی بهم زده!

- چکمه‌هاش را از پاش درآید، زن‌ها!

غرش فریادها همچون شلیک نامنظمی درگرفته بود.

ده‌ها زن درست دم صحنه گردآمده بودند. آندره‌ی بی‌هوده می‌کوشید سکوت

را برقرار کند:

- چکمه‌هاش را دریارید! آها، زن‌ها، همه باهم!

یکباره دست‌های بی‌شماری به‌سوی صحنه دراز شد. پای چپ آندره‌ی را

گرفتند. آندره‌ی در سایبان جای سوفلور چنگ انداخت و ازخشم رنگس پرید. با

این همه چکمه‌ها را از پایش درآوردند و پس پشت پرتاب کردند. چندین دست

چکمه را در هوا گرفت و باز دورتر پرتاب کرد. قاه‌قاه خنده‌های بدخواهانه

غلطیدن گرفت. از دور، از ردیف‌های عقب، صداها می‌آید: «آمین» مردانه برخاست:

- آن چکمه‌اش را هم دریارید!

- که شلوارش دیگر باد نکته!...

- آن یکیش را بکش بیرون!...

- دست به کارشید، زن‌ها! بخوانانیدش زمین، نره خوک را!

چکمه‌ دیگر را نیز از پای آندره‌ی کشیدند. او خودنیز می‌پیچ‌ها را کند و فریاد

زد:

- می‌پیچ را هم لازمش دارید؟ بگیرید! شاید یکی بخواد ازش لته درست کنه!

چند جوان به‌سوی صحنه دویدند. یکی از ایشان، یفیم تروباچوف، دهقان

منفردی، جوان و تنومند با لب‌های کلفت، پسر یکی از سربازان هنگ سابق

آتامانسیکی که خود نیز بیش از يك مئرو هشتاد قامت داشت، زن‌ها را کنار زد و روی

صحنه آمد. لبخند زنان، درحالی که نفسش می‌گرفت، گفت:

- می‌پیچ‌ها را لازمش نداریم. ولی این شلوارت را، رئیس، از پات

درمی‌آریم...

- بی‌اندازه لازمش داریم! دهقان‌های بی‌چیز شلوار ندارند بپوشند، مال

کولاک‌ها به‌همه نرسیده.

این سخنان گستاخ را جوان دیگری بر زبان راند که از آن يك به سال کوچک‌تر

و به قامت کوتاه‌تر بود، اما ظاهری بی‌باك‌تر و پرخاش‌جوتر داشت. او که «دیموک»<sup>۱</sup>

جلد اول

بخش سی و سوم

۲۹۶

لقب یافته بود. موهای سفید دودی رنگی داشت، مانند پشم گوسفند قره کل همه حلقه به حلقه و تاب درتاب، که چنان پیچ پیچ از زیر لبه کاسکت کهنه قزاقیش وز می کرد و برمی آمد که گوئی رنگ شانه هرگز به خود ندیده بود. پدر دیموک در جنگ با المان کشته شده بود، مادرش از تیغوس مرد و دیموک کوچولو به سرپرستی و تکفل عمه اش بزرگ شد. از همان کودکی از جالیز مردم خیار و تربچه، از باغ ها آلبالو و سیب و از صیفی کارها کیسه کیسه هندوانه می دزدید. پس از آن که به سن بلوغ رسید، شور و علاقه اش همه در آن بود که دختران ده را از راه به در برد، و در این میدان چنان شهرت ناپسند و بلندآوازه ای به دست آورد که در گرمیای یک مادر هم نبود که دختر رسیده ای داشته باشد و بتواند دیموک را با آن چهره ریزه و خوش نقش که به قرقی می مانست با خوئسردی بنگرد. به دیدن او، هر مادری روی برگردانده تف می کرد و به غرولند می آمد:

- داره میاد، دیو بی چشم و رو! مثل سگ شهوتران همه اش تو ده پرسه میزنه.... و رو به دختر خود می نمود: - ها، چیه، چشم هات را درانده ای؟ دم پنجره برای چی میخکوب سده ای؟ همین قدر ببینم تو دامت برام یک تخم حرام سوعات آورده ای. خودم با دو تا دستم خففات می کنم! ده، برو مادر سگ، تپاله بیار آتش کنم، بعدش هم برو دنبال گاوا!

ولی دیموک، با آن دم پائی های پاره اش، از لای دندان ها آهسته سوت می زد و با قدم های نرم جانوران درنده از کنار چپرها و پرچین ها به راه خود می رفت و از میان مژه های خمیده و رخشان خود به پنجره ها و حیاط ها نظر می افکند، و همین که حائی چارقدر دختری سوسومی زد، به یک آن رفتار تن آسان و نا زرنک دیموک دگرگون می شد: با حرکاتی کوتاه و دقیق همچون مرغان شکاری به تندی سر برمی گرداند و قد راست می کرد. ولی آنچه در نگاه چشمان سفید تابش خوانده می شد نوازش بود و مهربانی بی اندازه، نه درنده خوئی. در این دم حتی رنگ چشمان دیموک عوض می شد و مانند آسمان ماه ژویه به نیلی بس ررفی می گرائید. «فکتیوشکا، گل لاجوردیم! هوا همین که تاریک بشه، میام حیاط پشت خانه. کجا می خوابی تو، امشب؟» و دختر شتاب زده می رفت و با تلخی و مناعت می گفت: «اوه، ول کنید دیگر این مزخرف ها را!»

دیموک، با لبخند کسی که پاره ای چیزها را درمی یابد، با نگاه دنبالش می کرد و به راه خود می رفت. نزدیک غروب، دم انبار اشتراکی. با گارمون رفیق تبعید سده اش، تیموفتی «دریده»، آهنگ می نواخت و همین که سایه نیلی رنگ باغ ها و بستان ها را فرامی گرفت و بانگ و هیاهوی مردم و نعره گاوها فرومی نشست،

بی ستاب از پس کوچه ها به سوی خانه فکتیوشکا گام برمی داشت. و بر فراز ده خاموش ماه نیز با چهره گرد و اندوهناک، همچون خود دیموک، بالای تارک سپیدارها که داستان های غم انگیزی برای هم زمزمه می کردند، در گذر بود.

در زندگی، دخترها تنها سرگرمی دیموک نبودند: او ودکا را هم دوست می داشت و از آن هم بیش تر زد و خورد را. هر جا زد و خوردی بود، دیموک هم بود. در آغاز او، سِر خم گشته و دست ها به قوتِ پس پشت به هم گره حورده، نگاه می کرد، پس از آن پاها و زانوانس پیاپی به لرزه می افتاد، و این لرزش بی اختیار می شد و دیموک که دیگر توانائی تسلط بر سودای خود نداشت خود را به درون معرکه می انداخت. بدین سان، هنوز در آستانه بیست سالگی توانسته بود نیم دوجین از دندان های خود را از دست بدهد. بارها جنان کتک خورده بود که دهانش پر خون شده بود. او را هم برای دستبرد به دخترها می زدند، هم برای دخالتش در دعوای بیگانگان که در آن کار به مست و لگد می کشید. دیموک به سرفه می افتاد و خون تف می کرد و یک ماهی در خوابگاه بالای بخاری عمه اش که همواره اشک می ریخت دراز می کشید و سپس بار دیگر در جمع نمایان می شد و چسبان آبی کم رنگش باز با فروغی زنده تر می درخشید و انگشتاش چابک تر روی شستی های گارمون می دويد، اما صدایش پس از بیماری، همچون نفس گارمونی کهنه و فرسوده بم تر و حفه تر بود. دیموک گوئی به دو دست به زندگی چسبیده مانند گربه سخت جان بود. او را از سازمان جوانان کمونیست بیرون کردند، به جرم عریضه کشی و آتش سوزی عمدی محکوم نمودند. بارها آندره ی رازمیوتوف او را به علت دعوا و آشوب بازداشت کرد و دستور داد که شب در انبار سورای ده زندانش کنند. دیموک مدتها بود که در دل کینه سختی بدو داشت و اینک که به گمان خویش فرصتی جسته بود برای تصفیة حساب خود با او روی صحنه خزیده بود. دیموک خود را نزدیک و نزدیک تر به آندره ی رساند. زانوانش می لرزید، چنان که گفتی آماده رقص می شود.

- بدهش، به ما شلوارت را...- دیموک آهی بلند کشید... آها، دریارش! ... سیل زن ها صحنه را پر می کرد، انبوه دست ها باردیگر آندره ی را در میان گرفت و مردم که نفس گرمشان بر چهره و پس گردنش می زد گرد او حلقه ای ناگسستی پدید آوردند. رازمیوتوف فریاد کشید:

- من صدر شورا هستم! مرا که مسخره بکنید، حکومت شوروی را مسخره کرده اید! دور شید! به اتان اجازه نمی دم گندم را بردارید و ببرید! ختم جلسه را اعلام می کنم!

- خودمان برش می داریم، می بریم!

- ها، ها، جلسه را ختمش کرده!

- خودمان افتتاحش می کنیم!
- یریم سراغ داویدوف، اونو هم تکانش بدهیم!
- آها، یریم اداره کالخور!
- رازمیوتوف را نبادگذاشت دربره!
- بزنیدش، بچه ها!...
- چرا محو جمالس سده اید؟!
- مخالف استالینه!
- باید انداختش تو زندان!

یکی از زن ها پوشش اطلس سرخ رنگ را از روی میز هشت رئیسه برگرفت و آن را از پشت به سر رازمیوتوف درپیچید. هنگامی که این در تلاش بود رومیزی را که بوی جوهر و گرد و خاک می داد از سر خود برگیرد، دیموک مشت سختی به تهیگاه او زد.

آندره ی سر خود را رها ساخت و نفس زنان از درد و خشمی که مجال اندیشه بدو نمی داد هفت تیرش را از جیب درآورد. زن ها فریادکشان از هر سو دررفتند، ولی دیموک و یفیم تروباچوف با دو تن دیگر از قزاقان که خود را به روی صحنه رسانده بودند دست رو را گرفته سلاح از کفش به درآوردند. تروباچوف هفت تیر رازمیوتوف را که يك دانه فشنگ هم در مخزنش نبود بالای سر خود گرفته شادمانه فریاد می زد:

- می خواست رو مردم آتش کنه، مادرسگ!

داویدوف به شنیدن غرش منوایی و سهمناکی که از جانب انبارها برمی خاست، بی اختیار قدم سست کرد. «ایای یای یای یای!» طنین فریاد باریک و گوش خراش زنان بر فراز صداهای بم مردان بلند در پرواز بود، و درست بدان گونه که در پائیز، در جنگل اسیر پنجه نخستین یخ بندان، عوعوی شوریده و خشمگین و گریه الود ماده سگ تازی که همراه گله سگان از پی شکار گریزان می دود از غلغلۀ فریادهای همگانی متمایز است، به حویی از توده یکپارچۀ صداها تمیز داده می شد. داویدوف با خود گفت: «میاد فرساده دنبال گروه دوم، وگرنه گندم ها را می برند». و تصمیم گرفت به اداره کالخور برگردد تا کلیدهای انبارهای بذر را جانی پنهان کند. دیومکا اوشاکوف سرگشته دم دروازه ایستاده بود.

- میرم خودم را قایم بکنم، رفیق داویدوف. وگرنه برای کلیدها تکه پاره ام می کنند.

- میل خودته. نایدیووف این جا نیست؟
- با گروه دومه.
- هیچکی از گروه دوم این جا نیست؟

- چرا، کدورات مایدانیکوف.  
 - کجاست؟ این جا چی کار میکنه؟  
 - آمده پی بندر. ها، خودش داره میاد!  
 مایدانیکوف به سوییچ می شتافت. از همان دور، در حالی که شلاق را تکان می داد، فریاد زد:  
 - آندره ی رازمیوتوف را بازداشتش کرده اند! انداختندش تو زیرزمین و حالا دارند میرند سراغ انبارها. خودت را قایم کن، رفیق داویدوف، مبدا اتفاق بیفته... مردم راستی شیطان تو پوستشان رفته!  
 - خودم را قایم کنم؟ مگر دیوانه شده ای؟ بیا، این کلیدها را بگیر و خودت را برسان به گروه. به لویشکین بگو پانزده نفری را سوار اسبشان بکنه، فوری به تاخت بیاند این جا. می بینی که ... این جا هرج و مرج دایره شروع میشه. نمیخوام بخش را تو دردرس بیندازم، خودمان از عهده اش برمی آئیم. تو با چی آمدی؟  
 - با ارابه.  
 - یک اسبش را باز کن و سوارش بشو، رکاب کش پرو.  
 - همین حالا میرم!  
 مایدانیکوف کلیدها را در جیب فروکرد و به دو خود را به کوچه رساند. داویدوف بی شتاب به سوی انبارها رفت. جمعیت در انتظار آمدنش اندکی آرام گرفت. زنکی، همچنان که داویدوف را با انگشت نشان می داد، مانند حمله ای ها فریاد کشید: «داره میادش، خبیث!» ولی او باز شتاب نکرد و پیس چشم همگان برای گیراندن سیگار ایستاد و پشت به باد کرد و کبریتی آتش زد.  
 - بیا، بیا! وقت داری بعدش سیگار بکشی!  
 - ها، تو آن دنیا!  
 - کلیدها را آوردی یا نه؟  
 - البته که میآردش! گربه دزده خودش میدانه گوشت مال کی بوده که خورده.  
 داویدوف، که دود به اطراف می پراکند و دست ها را در جیب فروبرده بود، خود را به ردیف های نخستین رساند. سر و روی آرام و مطمئن او بر دو گونه روی مردم اثر گذاشت: برخی این اعتماد به نفس را نشانه ان گرفتند که او به نیروی خود و برتری خود. آگهی دارد، اما در دیگران آرامش ظاهری او خشمی دیوانه وار برمی انگیزد. مانند تگرگ بر شیروانی حلبی، فریادها باریدن گرفت:  
 - کلیدها را بده!  
 - کالخور را منحلش کن!  
 - گورت را گم کن از این جا! کی ازت دعوت کرده بود؟!  
 - بدرمان را بده!

- برای چی نمی گذاری ما بکاریم؟

باد ملایمی با نوک چارقد زنان بازی می کرد، نی های بام ابارها را به خش خش می آورد و بوی شیرین زمینی را که تازه خشک می شد همراه با عطر شراب گونه گیاه نورسته با خود از استپ می آورد. رایحه انگینی حوانه های بادکرده سپیدارها از بس شیرینی زننده می نمود، چنان که داویدوف هنگامی که سخن آغاز کرد گوئی که لبانش به هم می چسبید و حتی، چون زبانش به کام برخورد، مزه عسل را نیز احساس کرد.

- چی شده، همشهری ها، که شما از اطاعت دستورهای حکومت شوروی سر باز زده اید؟ برای چی به کالخوز یارسکوی گندم نداده اید؟ فکر نمی کنید برای این کارتان سما را به جرم اخلاص در امر کشت بهاره به دادگاه بکشند؟ واقعیته که می کشند! حکومت شوروی این را به اتان نمی بخشه! میرون دوبروده یف دهقان منفرد، قزاقکی کوتاه و لنگ، با اشاره به سرنوشت رازمیوتوف جواب داد:

- حکومت شورویت که فعلا تو بازداشت ماهاست! مثل خم تو سردابه است! یکی خنده سرداد، ولی بانیک قدم پیش گذاشت و با فریاد خشم گفت:  
- حکومت شوروی این چیزهایی را که شما این جا از خودتان درآورده اید دستور نداده! ما از آن جور حکومت شوروی که سما و ماکار ناگولنوف از خودتان درآورده اید اطاعت نمی کنیم! این چه شیوه ایه که نگذارند دهقان ها بذر بکارند؟ انحراف از مشی حزبی!

- مگر تو را ما نمی گذاریم بکاری؟

- پس می گذارید؟

- بذرت را آیا تو به انبار اشتراکی تحویلش دادی؟

- خوب، بله!

- به ات هم پیش دادند، نه؟

- خوب، چرا. بعدش؟

- چه کسی نمیگذاره تو بکاری؟ آمده ای دم انبارها پرسه می زنی، که چی؟ بانیک از رنگی که گفت و گو برخلاف انتظار او به خود گرفته بود اندکی خود را باخت، ولی کوشید تا خود را از مخمصه برهاند:

- من برای خودم نیست که دلم میسوزه، برای اون هایی است که ار کالخوز آمده اند بیرون و شما بذرشان و اموالشان را به اشان پس نمی دهید. اینه! تازه، مگر چه زمینی برام تعیین کرده اید؟ برای چی آن دور دورها؟

داویدوف خودداری نتوانست:

- برو از این جا! حرف‌ها مان را با تو بعد می‌زنیم، واقعیت! انگشت هم به کارهای کالخور نرسان، وگرنه زودی انگشتت را برات کوتاهش می‌کنیم. می‌خواهی مردم را بسورانی؟ گم شو، به‌ات مگم!

بانیک، زیر لب تهدیدکنان، عقب نشست، ولی به جای او زن‌ها همه با هم قدم پیش نهادند. همه‌شان یکباره و یکصدا به سخن درآمدند و محال ندادند که داویدوف کلمه‌ای بر زبان آرد. تلاش داویدوف همه آن بود که وقت بگذراند تا لوبیشکین فرصت بیابد و با گروه خود برسد. ولی زن‌ها، که قزاقان با سکوت تأییدآمیز خود از افسان پشتیبانی می‌نمودند، او را در میان گرفته بودند و به صدای گوش‌خراش فریاد می‌کشیدند.

داویدوف به پیرامن خود نگریست. مارینا پویارکوا را دید که اندکی دورتر ایستاده دست‌های فربه‌ش را که تا آرنج برهنه بود روی سینه چلیپا کرده بود و با زن‌ها گفت‌وگوی پرشوری داشت، و چنان اخم کرده بود که ابروهای سیاه کبودتابش بالای بینی به هم می‌پیوست. داویدوف نگاهش به نگاه خصمانه او برخورد و تقریباً در همان دم یاکوف لوکیچ را در نزدیکی او دید که برانگیخته و با حالتی سرشار از انتظار لب‌خند می‌زد و در گوش دمید «زبان بسته» چیزی زمزمه می‌کرد.

- کلیدها را بده! به زبان خوش بده، میتسنفی؟

یکی از زن‌ها شانه داویدوف را گرفته دست در جیب شلوارش فروبرد. داویدوف او را به‌قوت هل داد. زن بس پس رفت و به پشت افتاد و آه و ناله دروغین سرداد:

- وای، کشت، منو کشت! قربانتان برم، نگذارید هلاکم بکنه!

از ردیف پشت یکی با صدای لرزان گفت:

- که چی؟ داره دعوا را شروع میکنه، پس؟ همه بزنیدش که از دماغش خون فواره بزنه!...

داویدوف گام برداشت که زن افتاده را از زمین بلند کند، ولی کاسکش را از سرش انداختند و صربه‌هایی چند بر صورت و پشتش فرودآوردند و دستش را محکم گرفتند. داویدوف با تکان شانه‌ها زن‌هایی را که بر او حمله‌ور شده بودند کنار زد، ولی آنان باز فریادکشان در او چنگ انداختند و بقیه پیراهنش را پاره کردند و در چند ثانیه همه جیب‌هایش را گشتند و پشت و رو کردند.

- کلیدها پیشش نیست!

- کجاست، کلیدها؟

- بدهس، وگرنه قفل‌ها را می‌شکنیم!

پیرزن شکوهمندی - مادر میشکا ایگناتیونوک - فن کشان خود را از میان مردم به داویدوف رساند و در حالی که فحش مادر به او می داد، به صورتش تف کرد: - این هم واسه تو، بی بی دین!

رنگ از رخسار داویدوف پرید، با همه نیروی خود کوشید تا دست های خود را رها کند، ولی نتوانست: پیدا بود که یکی از قزاق ها به کمک زن ها شتافته بود. انگشت های زیر و نیرومندی از پست، ارنج های او را گرفته مانند گازانبر فشار می داد. داویدوف دیگر از کوشش برای رهایی خود باز ایستاد. پی برد که بیش از آن کار به جاهای باریک کشیده است که از میان کسانی که آن جا هستند کسی به کمکش بیاید. از این رو مصمم شد که به نوعی دیگر عمل کند.

- همشهری ها، کلید انبارها پیش من نیست. کلیدها را .... - داویدوف حرف خود را زود درز گرفت: می خواست بگوید کلیدها را او نیست که نگه می دارد، اما همان دم به فکرنش رسید که اگر خواسته باشد پای خود را کنار بکشد، مردم به جست و جوی دیومکا اوشاکوف می شتابند و بی شک پیدایش می کنند و دیگر وای به حال دیومکا، او را می کشند. «به اشان میگم کلیدها تو اتاق منه. بعد هم اتاق را می گردم و میگم گمش کرده ام. تا آن وقت لویشکین فرصت میکنه که بیاد. ان ها هم احتمال نداره قصد جان مرا بکنند. اه، که مرده شورشان بیره!» داویدوف يك دم خاموش ماند و خون گونه اش را که به ناحن خراشیده بودید با سر شانه اش پاک کرد، سپس گفت: - کلیدها را من تو اتاق خودم نگهش می دارم، ولی به اتان نمی دهمش. اگر هم بخواهید قفل ها را بشکنید در نهایت شدت بازخواست می شید! دانسته باشید، واقعیه!

مادر ایگناتیونوک مصرانه خواست:

- بیرمان به خانه خودت! کلیدها را خودمان برس می داریم!

گونه های وارفته و زگیل درشتی که روی بینی اش بود از شدت هیجان می لرزید و عرق مدام از چهره پرچین و چروکش فرومی ریخت. نخستین کسی که داویدوف را هل داد او بود. داویدوف هم سر به راه اما به آهستگی به سوی خانه ای که در آن مسکن داشت گام نهاد. آدوتیا، زن بانك، خواست بهتر بداند:

- ولی آیا کلیدها حتماً آن جاست؟ شاید درست یادت نباشه؟

داویدوف که سر به زیر آورده لبخند خود را پنهان می داشت، به وی اطمینان داد:

- همان جاست، همشیره، همان جاست!

تقسیم شده از دست چپش می آمدند. و اما قزاق ها، به انتظار آوردن کلیدها دم انبارها مانده بودند.

داویدوف خواهش کرد:

- دستم را ول کن، همشیره. فرار نمی کنم.

- تو بلا را کس چه میدانه، شاید هم فرار بکنی.

- میگم که نه!

- بامان بیا، این جوری مطمئن تره.

به خانه رسیدند. دروازه و پرچین حیاط را که از چوب و ترکه درست شده بود واژگون کردند و به درون سرریز شدند.

- برو کلیدها را بیار. اگر نیاریش، فوری قزاق هاماں را صدا می کنیم که بیاند و به يك چشم به هم زدن گردنت را برات پیچانند!

- اوه، همشیره ها، حکومت شوروی را خیلی زود فراموشش کردید. ولی این را به اتان نمی بخشه، ها!

- آب که از سر گذشت، چه يك گز چه صد گز! ما که نمی کاریم و تا یائیز میباد از گشنگی سقط بشیم، برامان چی فرق میکنه که حالا محکوم بشیم! تو هم دیگر برو سراغ کلیدها، برو!

داویدوف به اتاق خود رفت. می دانست که نگاهشان از پی اوست، ازین رو وانمود کرد که با دقت و پشتکار سرگرم جست و جو است. هرچه در جامه دان ها و روی میز بود همه را زیر و رو کرد، کاغذها را تکان داد، زیر تخت خواب خزید و میان پایه های خمیده میز سرکشید... آن گاه بالای پلکان ورودی آمد و اعلام کرد:

- کلیدها نیست.

- پس کجاست؟

- گمانم پیش ناگولنوفه.

- او که رفته بیرون!

- مگر چیه! خودش رفته، ولی ممکنه کلیدها را گذاشته باشه. گرچه، حتماً هم گذاشته، برای این که ما امروز میبایست گندم تحویل گروه دوم بدهیم. او را به منزل ناگولنوف بردند و در راه او را زدن گرفتند. در آغاز آهسته هلهش می دادند و ناسزا می گفتند؛ ولی پس از آن، از غیظ آن که پیوسته می خندید و شوخی می کرد، چنان که باید خدمتش رسیدند.

داویدوف سر را میان شانه ها فرو برده و به زور لبخند می زد و زن هائی را که نزدیکش بودند تشکون می گرفت و خواهش می کرد:

- ناز همشهری ها! دلبرهای عزیز! دیگر منو با چوب نزنید.

زن ها بی رحمانه بر پشت خمیده پهن و پرطنینش می کوفتند، و او تنها هان و